

نقل قول‌ها در جلسه نهم

موانع سلوک معنوی در منطق الطّیر

(ممدات سلوک معنوی، بخش دوم)

ایرج شهبازی

اسفندماه ۱۴۰۰

یکی دیگر از یاورهای سلوک معنوی از نگاه عطار بلندهمتی است. این موضوع مهم از زبان یکی از پرندگان چنین مطرح شده است:

دیگری گفتش که ای صاحب نظر!	هست همت را در این معنی اثر
گرچه هستم من به صورت بس ضعیف	در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا	هست عالی همتی باری مرا.

(منطق الطیر، ص ۳۵۰)



عطار همت را مغناطیس عاشقان خدا، مایه کشف همه رازها، نطفه ملک جهانها و پر و بال مرغ جان می خواند و به این نکته اشاره می کند که با همت عالی می توان به هر هدفی رسید:

گفت: مِقْنَطِیسِ عَشَّاقِ اَلست	هَمَّتِ عالی است کَشَفِ هرچه هست
هرکه را شد هَمَّتِ عالی پدید	هرچه جُست، آن چیز شد حالی پدید
هرکه را یک ذره هَمَّت داد دست	کرد او خورشید را ز آن ذره پست
نُطْفَه مَلِکِ جهانها هَمَّت است	پَر و بالِ مرغِ جانها هَمَّت است

(منطق الطیر، ص ۳۵۰)



مولانا هم در ابیات زیبایی، به این نکته اشاره کرده است که پرندگان با بال و پر پرواز می کنند، ولی پر و بال انسان همت اوست:

مرغ با پَر می پَرَد تا آشیان	پَرِ مردم همت است، ای مردمان!
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر	خیر و شر مَنگر، تو در همت نگر!

(مثنوی، د ۶ / ۱۳۵ - ۱۳۴)





در بیت زیر حافظ از دم همت گماشتن به گلبن حسن معشوق سخن گفته است:

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز ما دم همت بر او بگماشتیم

(دیوان حافظ، ص ۲۹۴)



در بیت زیر عطار برای اشاره به نفرین شدید حضرت نوح از تعبیر همت گماشتن استفاده کرده است:

همتی را بر همه بگماشتی لاتذر گفתי و کس نگذاشتی

(مصیبت نامه، ص ۱۹۱)



همت خود را بدرقه راه کسی کردن نیز از همین جا سرچشمه می گیرد. به این بیت حافظ توجه کنید:

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

(دیوان حافظ، ص ۲۷۰)



به تعبیر زیبای عطار انسان بلندهمت چشمان خورشیدبین دارد و در مقابل، شخص دون همت به همنشینی

ذره ها رضایت می دهد:

چشمِ همت چون شود خورشیدبین کی شود با ذره هرگز همنشین؟

(منطق الطیر، صص ۳۵۱ - ۳۵۰)



کسی که عاشقِ امری حقیر و کوچک است، شخصی حقیر و کوچک است و آن که اهداف والا و ارزشمند را وجههٔ همت خود ساخته است، البته شخصی والا و بزرگ است:

منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش! بنگر اندر عشق و در مطلوبِ خویش!
منگر آن که تو حقیری، یا ضعیف! بنگر اندر همتِ خود، ای شریف!

(مثنوی، د ۳ / ۱۴۳۸ - ۱۴۳۷)



معیار بزرگی یا کوچکی انسان همانا مقصد و مقصود اوست:

باز اگر باشد سپید و بی نظیر چون که صیدش موش باشد، شد حقیر
ور بُود چُغدی و میلِ او به شاه او سرِ باز است، منگر در گُلاه!
آدمی بر قدِّ یک طشتِ خمیر برفرود از آسمان و از اثیر

(مثنوی، د ۶ / ۱۳۸ - ۱۳۶)



باز به سبب همت بلندش بر دست پادشاه می‌نشیند و بی‌حرمتی پشه به خاطر دون‌همتی اوست:

گر چو بازان همتی آری به دست دست سلطانت بُود جای نشست
ور چو پشه باشی از دون‌همتی همچو پشه باشی از بی‌حرمتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت بود با نابود یکسان باشدت

(مصیبت‌نامه، ص ۲۵۵)



انسان اگر قصد دارد در پی کاری ناروا برود، بهتر است آن کار ناروا را به بهترین شکل انجام دهد و از حقارت و پستی حذر کند:

عاشقانِ کُلّ، نه عُشاقِ جزو	ماند از کُلّ آن‌که شد مشتاقِ جزو
چون‌که جزوی عاشقِ جزوی شود	زود معشوقش به کُلّ خود رود
ریشِ گاوِ بندهٔ غیری شد او	غرق شد، کف در ضعیفی درزد او
نیست حاکم تا کند تیمارِ او	کارِ خواجهٔ خود کند، یا کارِ او؟
«فَازِنِ بِالْحُرَّةِ» پیِ این شد مَثَل	«فَاسْرِقِ الدُّرَّةَ» بدین شد مَتَقَل

(مثنوی، د ۱ / ۲۸۰۵ - ۲۸۰۱)



شخص بلندهمت به هیچ وجه به موانع توجهی ندارد و به شکلی خستگی‌ناپذیر به کار خود ادامه می‌دهد:

زبان بگشاد مور و گفت: ای شاه	به همت می‌توان رفتن در این راه
تو منگر در نهاد و بنیت من	نگه کن در کمال همت من ...
عزیزا! عشق از موری بیاموز	چنین بینایی از کوری بیاموز
گلیم مور اگرچه بس سیاه است	ولیکن از کمردارانِ راه است

(الهی‌نامه، ص ۱۴۸)



سخنان پیرزنی که خریدار یوسف بود:

پیرزن گفتا که دانستم یقین	کاین پسر را کس بِنَفَرُوشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن، چه دوست	گوید: «این زن از خریدارانِ اوست».
هر دلی کاو همتِ عالی نیافت	مُلَکَتِ بی‌مُنْتها حالی نیافت

(منطق الطیر، ص ۳۵۰)



ابراهیم ادهم یکی از انسان‌های بلندهمت بود. او از سر پادشاهی و حکومت برخاست و در برابر ان به حکومتی جاودانه دست پیدا کرد:

هر دلی کاو همتِ عالی نیافت	مُلکَتِ بی‌مُنتها حالی نیافت
آن ز همت بود کآن شاهِ بلند	آتش در پادشاهی اوفکند
خسروی را چون بسی خُسران بدید	صد هزاران مُلکِ صدچندان بدید
چون به پاکی همتش در کار شد	زین همه مُلکِ نَجسِ بیزار شد
چشمِ همت چون شود خورشیدبین	کی شود با ذره هرگز هم‌نشین؟

(منطق الطیر، صص ۳۵۱ - ۳۵۰)



اهل همت حاضرند برای رسیدن به هدف خود دست از دو جهان بردارند:

اهلِ همت جان و دل درباختند	سال‌ها با سوختن درساختند
مُرغِ همت‌شان به حَضَرَت شد قَرین	هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
گر تو مردِ این‌چنین همت نه‌ای	دور شو؛ که اهلِ ولی‌نعمت نه‌ای

(منطق الطیر، ص ۳۵۱)



در حقیقت بلندهمتی یعنی کل‌گزینی، کل‌جویی و کل‌شدن. این سخن پیر فرزانه نیشابور را باید به گوش جان شنید و همواره آن را پیش چشم خود نگاه داشت:

چون به دریا می‌توانی راه یافت	سوی یک شب‌نم چرا باید شتافت؟
هرکه داند گفت با خورشید راز	کی تواند ماند از یک ذره باز؟
هرکه کُل شد، جُزُو را با او چه کار؟	و آن‌که جان شد، غُضُو را با او چه کار؟
گر تو هستی مردِ کَلّی، کُلِ بین!	کُلِ طلب، کُلِ باش، کُلِ شو، کُلِ گزین!

(منطق الطیر، ص ۲۶۹)



همت والا انسان را از دنیا و آخرت فارغ می‌کند و او را به فراسوی خیر و شر می‌برد:

هر زمان در سیرِ خود سر تیزتر	همت آمد همچو مرغی تیزپر
در درونِ آفرینش کی بُود؟	گر پُرد جز به بینش کی بُود؟
کاو ز هُشیاری و مستی برتر است.	سیرِ او ز آفاقِ هستی برتر است

(منطق الطیر، ص ۳۵۲)



همت بلند از نگاه عطار، انسان را از این دنیای تنگ و حقیر رهایی می‌بخشد و او را به عالم حقیقت رهنمون می‌شود:

گفت: «این عالم بگویم من که چیست؟	نیم‌شب دیوانه‌ای خوش می‌گریست
می‌پزیم از جَهْلِ خود سودا در او	حُقه‌ای سر بر نهاده، ما در او
هرکه پر دارد، پُرد تا ازل	چون سرِ این حُقه بگیرد اجل
در میانِ حُقه ماند مُبتلا	و آن‌که او بی پر بُود، در صد بلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده!	مُرغِ همت را به معنی بال ده!
مرغِ ره گرد و برآور بال و پر!	پیش از آن کز حُقه بگیرند سر
تا تو باشی از همه در پیش هم	یا نه، بال و پر بسوز و خویش هم!

(منطق الطیر، ص ۳۵۲)



دون‌همتی یعنی راضی شدن به سهم خود از کمال:

صد هزار اثبات در محو، ای عجب!	صد هزاران محو در اثبات هست
مانده‌ای از ننگِ خود سر در کنب	چون تو در اثبات اول مانده‌ای

صد هزاران بار هستی بی ادب	تا نمیری و نگردی زنده باز
هست او را مردِ دونِ همت لقب	هر که او جایی فرود آمد همی
تا ابد هرگز مزین دم بی طلب	چون ز پرده اوفتادی، می شتاب
تشنه تر باشد ولیکن بی سبب	طالب آن باشد که جانش هر نفس
نه بود از خود نه از غیرش نسب	نه سبب نه علتش باشد پدید

(دیوان عطار، ص ۹)



از نظر عطار، خورشید نماد بلندهمتی است:

بارگاه همت است و معرفت	پیر گفتش: «آفتاب اندر صفت
همچو خورشید از بلندی فرد شد	هر که صاحب همت آمد مرد شد
بر سر زر جای تو خالی بُود	گر چو گوهر همتِ عالی بُود
کی توانی خورد جام از دست شاه؟	گر به هر چیزی فرود آیی به راه

(مصیبت نامه، ص ۲۵۰)



نظر مولانا هم این است که سالکِ راستین آن است که به هیچ مقامی و موهبتی رضایت نمی دهد و با بلندهمتی پیش می رود:

بر هر آنچه یافتی، بالله مایست!	همچو مُسْتَسْقِی کز آبش سیر نیست
صدر را بگذار، صدرِ توست راه	بی نهایت حضرت است این بارگاه

(مثنوی، د ۳ / ۱۹۶۱ - ۱۹۶۰)



یکی از مصادیق بلندهمتی این است که انسان آلوده منت دیگران نشود:

از آن آهو دمش چون مشک ناب است	اسد کاو ناف خانه آفتاب است
که او هم نافه و شیر خدای است	خطا گفتم که از مشک خطای است
در او یک قطره بودی بحر اخضر	اگر علمش شدی بحری مصوّر
ز همت گشت مزدور جهودی	چو هیچش طاقت منت نبود
زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت	کسی گفتش چرا کردی، بر آشف
أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ مَنِ الرِّجَالِ	لَنَقْلُ الصَّخْرَ مِنْ قَلَلِ الْجِبَالِ
فَقُلْتُ الْعَارُ فِي ذَلِكَ السَّوَالِ	يَقُولُ النَّاسُ لِي فِي الْكَسْبِ عَارٌ

(الهی نامه، ص ۱۲۸)



لازمه بلندهمتی قناعت کردن به داشته‌های خود و چشم برداشتن از داشته‌های فراوان دیگران است:

بزرگ دینش گفت: «ای خرد کودک!	اگر تو بودی در کار زیرک،
قناعت کردی بر نان زمانی	وز این سگ بودند بودی امانی
به ترک نان خورش بایست گفتن	که تا چون سگ نبایستیت رفتن».
چو سگ تا کی کنم از پس جهانی	برای جیفه‌ای و استخوانی؟

(الهی نامه، ص ۳۹۸)



یک نمونه این انسان‌های بزرگ فردوسی عظیم‌الشان است که صله محمود غزنوی را به فقاعی داد و آلوده

منت او نشد:

اگر محمود اخبار عجم را	بداد آن پیلواری سه درم را
چه کرد آن پیلوارش؟ کم نیزید	بر شاعر فقاعی هم نیزید
زهی همت که شاعر داشت آن گاه!	کنون بنگر که چون برخاست از راه؟

(الهی نامه، ص ۳۹۹)



انسان بلندهمت دارای عزت نفس و استغناست و در عین نیازمندی و تهی دستی، چشم طمع به مال هیچ کس

ندارد:

گدا در راه او چون پادشاه است	شه دنیا گدای خاک راه است
گدای راه او با هیچ در دست	بدآن ماند که در دستش همه هست
شهی کاو را هزاران گنج کم نیست	بدآن ماند که نقدش یک درم نیست
در این ره سیم و زر حرمت ندارد	که حرمت جز قوی همّت ندارد
برای یک درم درمانده باشد	ولی دست از جهان افشانده باشد

(الهی نامه، ص ۳۱۳)



شخص بلندهمت چون طمعی در مال دیگران ندارد، از همه ترسها و طمعها آزاد است:

اگر تو همّتی داری چو مردان	به همّت خویشان را مرد گردان
ز شاهت گر امید زرّ و سیم است	دل و جان تو را پیوسته بیم است
چرا باید طلب کردن زر و سیم	چو آخر جانت باید کرد تسلیم
به ترک سیم و زر گو، جان نگه دار؛	که جان بهتر بسی از سیم بسیار

(الهی نامه، ص ۳۱۴)



پادشاه دون همّتی که چشم طمع به اموال دیگران دارد، درواقع گدایی بیش نیست و بینوای بلندهمت

درواقع پادشاهی بزرگ است:

گفت: «با پیری و ضعف و افتقار	آیدم از مال سلطانیت عار
ز آن ندارم لقمه‌ای خود را روا	کرده‌ام دایم بر این حق را گوا

هفت کشور را تویی امروز شاه از جهان قسمت ستانی هر زمان روزی از خون دل ایشان خوری زر به زخم چوب از مردم به قهر گوئی این مال من است آنگه حلال کاین زمانت جمع شد ای شهریار یا پدر از دانه کشتن گرد کرد گویا ایمان نداری تو به گور تا که یک لقمه مسلم می‌کنی ... ننگ دارم گر خورم از قوت تو جز گدایی هیچ درمان تو نیست پس به عالی‌همتی من نگر پادشاهی از منت آموختن شاه می‌کرد از پشش حیران نگاه شد چو باران بهاری اشک او دانه‌ای بر دام داند آفتاب	تو که داری این همه پیل و سپاه نیست شرم با همه ملک جهان روز و شب از مال درویشان خوری می‌ستانی گاه از ده گاه ز شهر عالمی بر هم نهی وزر و وبال این همه ملک و ضیاع و کار و بار مادرت از دوک رشتن گرد کرد می‌بری مال مسلمانان به زور صد هزاران خصم درهم می‌کنی گرچه درویشم من و فرتوت تو تو که داری این همه وان تو نیست چون کنی دون‌همتی خود نظر مال و ملک می‌بیاید سوختن این بگفت و درگذشت از پیش شاه از کمال آن سخن وز رشک او مرغ همت خاصه در راه صواب
---	--

(مصیبت‌نامه، ص ۲۵۴)



انسان بلندهمت به هیچ وجه خود را به مدح شاهان و بزرگان آلوده نمی‌کند:

پختگان رفتند و باقی خام ماند مدح منسوخ است وقت حکمت است ظلمت ممدوح در روحم گرفت در سر جان من این همت بس است	شعر چون در عهد ما بدنام ماند لاجرم اکنون سخن بی‌قیمت است دل ز منسوخ و ز ممدوحم گرفت تا ابد ممدوح من حکمت بس است
--	--

(مصیبت‌نامه، ص ۱۵۰)



قطعه درخشان زیر به خوبی نشان می‌دهد که عطار شخصی بلندهمت و وارسته است که ستودن شاهان را شایسته خود نمی‌داند و در نهایت عزت نفس و استغنا زندگی می‌کند:

چون مرا رُوحُ الْقُدُسِ هم‌کاسه است	کی توانم نانِ هر مُدَبِّرِ شکست؟
من نخواهم نانِ هر ناخوش‌میش	بس بُود این نانم و آن نان‌خورش
شد غِناءُ الْقَلْبِ جان‌افزای من	شد قناعت «کَنْزِ لَا یَقْنَأِ»ی من
هر توانگر کاین‌چنین گنجیش هست	کی شود در مَنَّتِ هر سِفله پست؟
شُکْرِ ایزد را که در باری نی‌ام	بسته هر ناسزاواری نی‌ام
من ز کس بر دل کجا بندی نهم؟	نام هر دون را خداوندی نهم؟
نه طَعَامِ هیچ ظالم خورده‌ام	نه کتابی را تَخْلُصِ کرده‌ام
هَمَّتِ عالِمِ مَمْدُوحِم بس است	قُوَّتِ جسم و قُوَّتِ روحِم بس است

(منطق الطیر، صص ۴۴۱ - ۴۴۰)



یکی از آثار مهم بلندهمتی این است که انسان را در چشم دیگران عزیز و معتبر می‌کند:

آن غلام آواز داد آن جایگاه	گفت: «از آن در پیش من استاد شاه،
کز کسی نگرفته‌ام البته جام	فخر من خود تا قیامت این تمام
گر ز هر کس جام می‌بستانمی	کی چنین شایسته سلطانمی؟
از خموشی بد نمی‌افتد مرا	نیک‌تر زین خود نمی‌افتد مرا
چون نیامد جام اول درخورم	شاه استاده است آخر بر سرم
گر به اول جام قانع گشتمی	از وزیر و شاه ضایع گشتمی
گر کند فانی و یا باقی مرا	تا ابد شه بس بُود ساقی مرا».
شاه گفت: «الحق غلامی درخور است	خُلُقِ او از خُلُقِ او نیکوتر است
روی خوب و هَمَّتِ عالیش هست	با چنین کس جاودان باید نشست

هر که از همت در این راه آمده است گر گدایی می کند، شاه آمده است.»

(مصیبت نامه، ص ۲۵۲)



شخص بلندهمت جز معشوق خود به چیزی توجه نمی کند. کسی که با دیدن ثروت یا لذت، یار خود را فراموش می کند، شخصی دون‌همت است:

رُبیده گفت: ای عاشق تو بر خویش!	چه خواهی کرد، ای کذاب، از این بیش؟
تو کردی دعوی عشقِ چو من کس	چو زر دیدی، بسی بودت ز من بس
ز سر تا پا همه دعویت دیدم؛	که در دعویت بی‌معنیت دیدم
مرا بایست جُست و چون نجُستی	یقینم شد که اندر کار سُستی
مرا گر جُستی، اسباب و املاک	زر و سیمم تو را بودی همه پاک
ولیکن چون مرا بفروختی باز	سزای همّت تو کردم آغاز
مرا بایست جُست، ای بی‌خبر یار!	که تا جمله تو را بودی به یک‌بار.

(الهی نامه، ص ۳۶۱)



یکی دیگر از یاورهای سلوک معنوی که در ضمن گفتگوهای پرندگان و هدهد به آنها اشاره شده است، فضیلتِ بسیار مهم انصاف است:

دیگری گفتش که انصاف و وفا	چون بُود در حَضَرَتِ آن پادشا؟
حق تعالی داد انصافم بسی	بی‌وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت	رُتبتِ او چون بُود در مَعْرِفَت؟

(منطق الطیر، ص ۳۵۲)



عطار انصاف را سلطان نجات می‌خواند و بر این باور است که آن قدر که انصاف در رستگاری انسان نقش دارد، نماز و دیگر عبادات نقش ندارند:

گفت: انصاف است سلطانِ نجات هر که مُنْصِف شد، بِرست از تُرّهات
از تو گر انصاف آید در وجود به ز عُمری در رُکوع و در سُجود

(منطق الطیر، ص ۳۵۲)



برترین جوانمردی انصاف است، مشروط بر این که پنهانی انجام بگیرد و از ریاکاری به دور باشد:

خود فُتَوْتُ نیست در هر دو جهان برتر از انصاف دادن در نهان
و آن که او انصاف بدهد آشکار از ریا کم خالی افتد، یاد دار

(منطق الطیر، ص ۳۵۲)



انصاف با قاعده طلایی اخلاق پیوندی استوار دارد. باید با دیگران چنان رفتار کنیم که دوست داریم با ما رفتار شود:

او نکویی کرد و تو بد می‌کنی با کسان آن کن که با خود می‌کنی

(منطق الطیر، ص ۳۵۴)



عزالدین محمود کاشانی انصاف در برابر مردم را چنین تعریف کرده است:

«وضع نفس در مقام انصاف با خلق، یا به قبول حق بُود، یا به رعایت حقوق، یا به ترک ترفع و توقع. و مراد از قبول حق، آن است که در مناظرات و محاورات، هرگاه که حق از طرف دیگری مشاهده کند، با او طریق مکابرت نسپرد، بلکه به وجه انصاف و تسلیم پیش آید. و هرچند در این حال، ظاهراً با خلق تواضع نماید، باطناً به

حقیقت با حق نموده باشد ... و مراد از رعایت حقوق آن که حقوق ایشان فرونگذارد، بلکه بر حقوق خود مقدم دارد ... و مراد از ترک ترفع و توقع آن که خود را با خلق در محلی فوق مرتبه‌ای که مستحق آن است، نیارد؛ بلکه توقع رعایت حق مرتبه خود از ایشان هم ندارد».

(مصباح الهدایه، ص ۳۵۲)

شمس تبریزی:

«بی انصافی از حسد خیزد».

(مقالات، د ۱ / ص ۲۹۶)



امام محمد غزالی هنگام انتقاد از اوضاع زمانه خود، به ویژه در بحث ازدواج، به این نکته اشاره می‌کند که در زمانه او غالب افراد انصاف می‌ستانند ولی انصاف نمی‌دهند:

«و غالب بر مردمان سفاقت است و درشت‌خویی و تیزی و سبک‌ساری و بدخویی و انصاف ندادن و انصاف خود به تمام و کمال بستن».

(ترجمة احیاء علوم الدین، ج ۲، ص ۷۲)



به نظر غزالی انصاف ستاندن و انصاف ندادن از مصادیق کم‌فروشی است:

«و در جمله هر که انصاف خود از دیگری بستاند، اگرچه در کلمه‌ای باشد، و انصاف دیگری ندهد، در قول خدای، عز و جل: «وَيْلٌ لِّلْمُطَفِّفِينَ الَّذِينَ إِذَا اكْتَالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ وَإِذَا كَالُوهُمْ أَوْ وَزَنُوهُمْ يُخْسِرُونَ» داخل شود؛ چه تحریم آن در پیمودنی‌ها برای آن نیست که پیمودنی است، بل برای آن است که کاری مقصود است که عدل و انصاف در آن بگذاشته است، و آن در همه کارها باشد».

(ترجمة احیاء علوم الدین، ج ۲، ص ۱۶۸)



عطار یکی از ویژگی‌های اولیای خدا را این می‌داند که داد می‌دهند، ولی داد نمی‌ستانند:

نَسْتَدِّدْ اِنْصَافَ مَرْدَانِ اَز كَسِي لِيَكْ خُود مِي دَا دِهَ اَنْد اَلْحَقَّ بَسِي

(منطق الطیر، ص ۳۵۲)



در بیتی زیبا که در مصباح الهدایه آمده است، انصاف دادن و انصاف نجستن یکی از اخلاق‌های قماربازان به شمار آمده است:

دَر رَاهِ مُقَامَرِي كَسِي اَمَد چُست كِه اِنْصَاف ز خُود بَدَاد و اِنْصَاف نَجُست

(عوارف المعارف، ص ۱۷۲)



جنید فتوت را چنین تعریف می‌کند:

«فتوت نزدیک من آن است که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی، آن را به خود نسبت ندهی که این من کرده‌ام»

و ابوحفص می‌گوید:

«نیکوست آنچه گفتم. اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است»

و جنید به قدری این پاسخ را می‌پسندد که می‌گوید:

«برخیزید ای اصحابنا که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوان‌مردی».

(تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر شفیعی کدکنی، صص ۴۰۵ - ۴۰۴)



ابوعثمان حیری نیز یکی از مهم‌ترین بایسته‌های صحبت با دوستان و یاران را همین می‌داند که باید انصاف بدهیم و انصاف طلب نکنیم:

«نیکویی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود می‌داری و در آنچه او را بُود، طمع نکنی، و قبول کنی جفای او. انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و او را تابع خود ندانی و هرچه از وی بر تو رسد، تو آن را از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه از تو بدو رسد، احقر و اندک دانی.»

(تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر شفیعی کدکنی، ص ۸۴۷)



به تعبیر عطار ولی حق کسی است که در بند نصیب خویش نیست، ولی به نصیب دیگران توجه کامل دارد:

گر مرد رهی، ز رهروان باش!	در پردهٔ سِرِّ خون نهان باش!
بنگر که چگونه ره سپردند	گر مرد رهی، تو آن چنان باش!
خواهی که وصال دوست یابی	با دیده درآی و بی زبان باش!
از بند نصیب خویش برخیز	در بند نصیب دیگران باش!
در کوی قلندری چو سیمرخ	می‌باش به نام و بی نشان باش!

(دیوان عطار، ص ۳۴۶)



شعر زیبای ابوسعید ابوالخیر:

گفتی که منم ماه نشابور سرا	ای ماه نشابور! نشابور تو را
آنِ تو تو را و آنِ ما نیز تو را	با ما بنگویی که خصومت ز چرا؟

(اسرار التوحید، ج ۱/ ص ۷۳)



حقیقتاً شخص باید بسیار بزرگ باشد و بت‌های زیادی را در درون خود شکسته باشد تا بتواند اعتراف کند در زمینه‌ای خاص از کسی دیگر پایین تر است:

احمدِ حَنْبَلِ امامِ عَصْرِ بود	شرحِ فَضْلِ او بُرون از حَصْرِ بود
چون ز فکر و عِلْمِ خالی آمدی	زود پیشِ بِشْرِ حافی آمدی
گر کسی در پیشِ بِشْرِش یافتی	در ملامتِ کردنش بِشْتافتی
گفتی: «آخر تو امامِ عالمی	از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که می‌گوید سخن، می‌نشنوی	پیشِ این سر پا برهنه می‌دوی؟!!
احمدِ حَنْبَلِ چنین گفتی که من	گوی بُردم در أَحادیث و سُنن
عِلْمُ من زو بهُ بدانم نیک‌نیک	او خدا را بهُ ز من داند ولیک.
ای ز بی‌انصافیِ خود بی‌خبر	یک زمانِ انصافِ رَه‌بینانِ نگر!

(منطق الطیر، ص ۳۵۲)



داستان ابوحنیفه و کودک نیز دقیقاً همین موضوع را بیان می‌کند. طبق این داستان، شخص منصف حقیقت را حتی از یک کودک می‌پذیرد و به توجیه خطای خود نمی‌پردازد:

«نقل است که روزی می‌گذشت. کودکی را دید که در گل مانده بود. گفت: «گوش دار تا نیفتی». کودک گفت: «افتادن من سهل است. اگر بیفتم، تنها باشم. اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همهٔ مسلمانان که از پس تو در آیند، بلغزند و برخاستنِ همه دشوار بُود». امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و با اصحاب گفت: «زینهار اگر شما را در مسئله‌ای چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن‌تر نماید، در آن متابعت من مکنید» و این نشان کمال انصاف است».

(تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر شفیعی کدکنی، صص ۲۴۱ - ۲۴۰)



لازمه انصاف این است که انسان حاضر باشد رذیلت‌های خود را ببیند و به بی‌وفایی، بدقولی، جهل و ناسپاسی خود اعتراف کند:

حرف و انصافِ وفاداری شنو! درس و دیوانِ نکوکاری شنو!
گر وفاداری تو، عَزْمِ راه کن! ورنه بُنشین، دست از این کوتاه کن!
هرچه بیرون شد ز فهرستِ وفا نیست در بابِ جوان‌مردی روا.

(منطق الطیر، ص ۳۵۴)



این موضوع را در یک نامه‌نگاری جالب میان یحیی بن یزید نوفلی و انس بن مالک می‌توان دید. متن این دو نامه آکنده از درس‌های اخلاقی است و لازم است که به دقت در آنها تأمل کنیم:

«و در حکایت است که یحیی یزید نوفلی به مالک انس بنوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم ... من یحیی بن یزید بن عبد الملک إلى مالک بن انس. اما بعد، به من چنان رسید که پوشیدنی تو جامه‌های باریک است، و خوردنی نان‌های تنک، و نشستن بر وطا و بر در حاجبی به نصب، با آن‌چه در مجلس علم نشسته‌ای، و مقصد سفرهای مردمان شده، و از اطراف رحلت سوی تو است، و مردمان تو را امام ساخته‌اند، و به قول تو راضی شده. پس ای مالک! بر تقوی مداوم باش و تواضع را ملازم. و این از راه نصیحت بنوشتم، و هیچ کس بر آن مطلع نیست، مگر حق تعالی. والسلام».

و مالک به وی جواب نبشت بر این جمله: «بسم الله الرحمن الرحيم. من مالک بن انس إلى یحیی بن یزید. سلام علیک. اما بعد، نامه تو به من رسید و در شفقت و أدب موقع نصیحت یافت. حق تعالی تو را از تقوی برخوردار دهاد و بدین نصیحت که فرمودی جزای تو خیر کناد! و از حق تعالی توفیق می‌خواهم و از حول و قوَّت خود بیزار می‌شوم و به خدای علیّ عظیم باز می‌گردم. و اما آن چه یاد کرده‌ای که جامه باریک می‌پوشم و نان تنک می‌خورم و بر وطا می‌نشینم و در حجاب می‌باشم، راست است، و هم بر این جمله می‌کنیم و از حق تعالی آمرزش می‌خواهیم. و خدای - عز و جل - فرموده است: قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَ الطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ» (۳۳۹). و من می‌دانم که گذاشت آن به از کردن آن است، و مکاتبت را از ما منقطع نفرماید که ما نیز

منقطع نخواهیم کرد و السلام». پس در انصاف مالک نگر که اعتراف نمود که ترک آن بهتر. و فتوی داد که مباح است. و در هر دو صادق بود».

(ترجمة احياء علوم الدين، ج ۱، صص ۱۵۸ - ۱۵۷)



توانایی تردید کردن در خود و پذیرفتن خطاهای خود و دست از توجیه کردن آنها برداشتن حقیقتاً کلید خوشبختی است:

خویش مُجْرِمِ دان و مُجْرِمِ گو، مترس!	تا ندزد از تو آن استاد درس
چون بگویی: «جاهلم، تعلیم ده!»	این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز، ای روشن‌بین!	«رَبَّنَا» گفت و «ظَلَمْنَا» پیش از این
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت	نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بُدَم من سرخ رو، کردیم زرد
رنگِ رنگِ توس، صَبَّاعِمِ توی	اصلِ جُرْمِ و آفت و داغمِ توی

(مثنوی، د ۴ / ۱۳۹۲ - ۱۳۸۷)



یک جنبه مهم دیگر انصاف این است که به قول‌ها و پیمان‌های خود پای‌بند باشیم و حتی در برابر کافران نیز پیمان خود را نشکنیم:

او نَزَد تیغت، چو اوّل داد مَهْل	تو اگر تیغش زنی، جَهْل است جَهْل
ای و «أَوْفُوا الْعَهْد» بر ناخوانده!	گشته کز، بر عَهْدِ خود نامانده!
چون نکویی کرد کافر پیش از این	ناجوامردی مکن تو بیش از این!
او نکویی کرد و تو بد می‌کنی	با کسان آن کن که با خود می‌کنی
بودت از کافر وفا و ایمنی	کو وفاداری تو را؟ گر مؤمنی
ای مسلمان! تا مُسَلِّمِ آمدی	در وفا از کافری کم آمدی؟



خداوند همه ناجوان مردی‌ها و خطاها و بی‌وفایی‌ها و نابه‌کاری‌های ما را می‌بیند و به هیچ وجه نمی‌توانیم او را بفریبیم، پس بهتر است کلاه خودمان را قاضی کنیم و منصفانه خطاهای خود را بپذیریم و آنها را اصلاح کنیم:

بَشْنُودَ، زین برنگیرد حصّه او	کور چشمی باشد آن کاین قصّه او
قصّه توست این همه، ای بی‌خبر!	تو مکن چندین در آن قصّه نظر!
نی به نورِ آشنایی کرده‌ای	آن‌چه تو از بی‌وفایی کرده‌ای
کارِ ناشایستِ تو زآن بیش هست	گر کسی عُمّری زند بر طاسِ دست
در نهادِ خود گرفتارت کنند	باش، تا از خواب بیدارت کنند
کافری‌ها و خطاهای تو را،	باش، تا فردا جفاهای تو را
یک‌به‌یک بر تو شمارند آن همه	پیشِ رویت عَرَضه دارند آن همه
می‌دانم تا بماند عقل و هوش	چون بسی آوازِ طاس آید به گوش
در بُنِ طاسی گرفتار آمده!	ای چو موری لنگ در کار آمده!
درگذر؛ کاین هست طشتی پُر ز خون	چند گرددِ طاس گردی سرنگون؟
هر دم آوازِ دگر آید تو را	در میانِ طاس مانی مُبْتَلَا
ورنه رُسا گردی از آوازِ طاس	پَر برآر و درگذر، ای حق‌شناس!